

منظومه

# رعنا و زیبا



از شجاعت بحر فکر

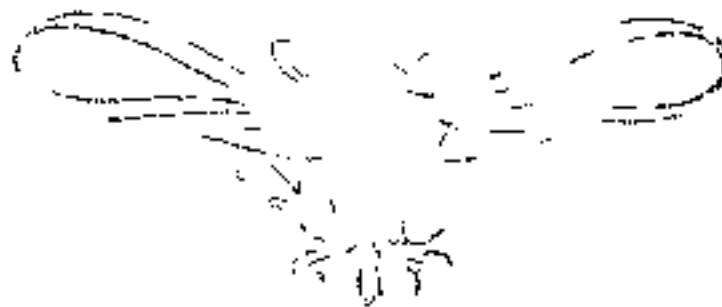
پیر روشن ضمیر، مجید سنن طریقت

و کاشف اصرار حقیقت

حضرت مصباح الولاہ

مرحوم مغفور (آقای ظہیر الدولہ) صفا علی شاہ

قدس سرہ العزیز



برچیدہ از کتابخانہ دیجیتالی ہندوستان <http://dli.iit.ac.in>  
باز تکثیر از کتابخانہ کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیدہ از کتابخانہ دیجیتالی ہندوستان

<http://dli.iit.ac.in/>

۱۹۵۳۲	دجله
۱۲۶	فن نمبر
۲۸۹	کتاب نمبر

آنچه میگوئی خیال است آنچه بینی بخواب  
اعتبارات جهان از سلطنت تا مسکنت  
خواجگی و بندگی فرخ قبول ماوتست  
جمعه یکسانند خلق از عالی و دانی همه  
این جناب و حضرت و عالی و الاسر بسر  
احتیاج و فقر تو شاه و وزیر آرد پدید  
تاج درویشی و شاهی هر دو در دریای دهر  
گر لباس عاریت از بن فرو ریزند خاق  
علم و داناییست دارائی شخص هوشمند  
خرنگردد فیلسوف از زنگ و افسار طلا  
شخص دانا گو کند ظلم و ستم بر مثل خود  
تار و پود این طناب از نیک بینی نیست جز  
چاره ای بهتر نباشد بهر روع ظلم و جور  
گفت شخص اول علم در عمل روحی فدا  
قرض مضامین است رفیع ظلم از خود دور نکرد  
از صفا بشنو نه عدل نه شش نه پزیرت ظلم

آنچه را داری و بال است این تعین هاسر اب  
جمعه را اگر نیک بینی نیست جز نقش بر آب  
خواجهر اگر بنده دانی بنده گردد پایت نام  
گر بینی تو یکی را حضرت آن نیک را جناب  
لفظی معنیست انشاآت و جعل شیخ و شاعر  
کن قناعت شو غنی بنما از ایشان اجتناب  
از یکی موج هو اگر ددها هم چون جناب  
گفت تا مسکین شناسد از شهری مالک رقاب  
نی قبا صوف و دارائی کمر از زر ناب  
هست دانائی همی در زنده و پشمن ثواب  
بی ستم کسی بر فرزند خیمه وزیرین طناب  
رشته عمر فقیری مضطرب با اضطراب  
زانکه دستور العمل فرموده بر ما بو تراب  
گر که ظالم شرم نماید از ظلم بی حساب  
خود هر یک ظلم باشد بی سؤال و بی جواب  
نیک نامی این بود والله اعلم بالصواب





حضرت صفاء علی



# رعنا زیبا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حداوند سماوات و زمین  
 ز فرط قدرت این اشیاء اصداف  
 بی ترکیب این اشیاء ایجا  
 ز جودش شد جهان نیستی ه  
 که باشد درخور این هفت خردگ  
 ندای مغان بنیاده بر آ  
 بخوان جهان روی مگو بخ  
 که نور چشم و محبوب القلوب  
 که توان مهره‌ان از دل بری ک  
 که شکر شود به شیرینیش مای  
 دهد جاه از جهان باشند در  
 که هر چیزی بجای خود فرید  
 جز آن که صانع او گفت ش  
 جمش زینت و زینت جمش نیکو  
 بجای خود زیو سف نیست ک

ستایش خالق دین و دین را  
 کز و ترکیب شد در بندو ایجاد  
 که باشد آب و خاک و آتش و باد  
 فلک زو سر آمد است وزهین بست  
 چراغ ابروحت از جودشیدو ازما  
 به تن جودشید را از مهر او تاب  
 بدو ، از جودش آید و بخش  
 ز نظایر دلبران آن گونه جودند  
 چنان نماید در آن دلبری کرد  
 چسبکی شد حسرو در بین شمال  
 به جودشید از روی جود ماه  
 به جودشید از روی آسود است  
 به جودشید از روی جود آید  
 به جودشید از روی جود دولت  
 به جودشید از روی جود صورت

نه بیند غیر حق از جزو و از کمال  
 مری از حق نه بیند هیچ ندی را  
 جدا باشدگان میدان به هر باب  
 الهی ده صفا قلب صفا را  
 در نعمت حضرت فخر کائنات و خلاصه موجودات رحمت عالمیان صفوت  
 آدمیان و تمامه دور زمان خانم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
 علام در گشس روح الامین است  
 بود شتم عدویش حلق را حنم  
 که سجده پیش او باشد و ملک را  
 حیرت همه آن دین محمد  
 طویل او سب از همه تا به ماهی  
 نماند ازین و آخرین است  
 سلام حق شنیدند از زمان  
 روز قیامت ما کسره او قیامت  
 مقاس گشت سراج نون  
 و مهرش دره جو رشید تان  
 که حاکم مقدمش مدد زب اولاک  
 بود فرمانده ای ملک همی  
 ز قید اسوا کسره شد آزاد  
 چو پیوسته سگری او را طعمامه  
 در روز و سراج از در او  
 کز بر او سار و آریه می  
 کز بر او سار و آریه می  
 در سینه مردم داشت نون

و حق داند اگر حار است اگر کمال  
 چه بیند مهر دور و دور چه می را  
 بود بر دیک تر صفتی امری آب  
 و آن وزی که دادی مصطفی را

شده در کاسمان پیشش زمین است  
 مویب تا هیامت شد در و هم  
 ملک باشد ر حق ملک و ملک را  
 ز اطراف احد بکتابت احد  
 از و کشف است مردین گمانهی  
 بیوم الدین شفیع الممد نین است  
 شهری که اهل دین اندر و ماس  
 شهری کاندر امار از قه و قامت  
 محبتین کتابت شت قح مویب  
 بدر کتاهش قمر با سر شما ان  
 ابوالقاسم محمد شده نواله  
 رسول ناک در کار حق بر موی  
 کسی کان حواجه را شنیده راد  
 رسولانی که هر کس بر حیلند  
 پس از حمد جدا و در احد  
 به حیل او صیانت چو شمشیر  
 در سینه مردم داشت نون

در منقبت حضرت عیسی المیرالی احمد ائمه الثنا بپ عیسی و ابی طالب  
 و شریفی سلسله نغمه از آن حضرت صلی الله علیه و آله

درین حیرت همه آن دین محمد  
 بود معنی را و نسبی است و در سق  
 زانی حقی ابدی نون

حیوس آن بحر رس و نواله  
 و نواله آن بحر رس و نواله  
 امان اسیران سادان در نون

شهی که ملک دین را جمله آراست  
 (علی) آن آفتاب مشرق نور  
 چشم سر بگر ای دل به رویش  
 بویچه احسن آن شاه ز من را  
 (حسین) نو باوۀ باغ چنار است  
 (علی ابن حسین) او شاه دین است  
 امام پنجمین باقر که نامش  
 کسی کاو مذهب (جعفر) ندارد  
 امام هفتمین (موسی بن جعفر)  
 شهی که بر قضای حق رضا شد  
 شهی که قبله اهل یقین است  
 (تقی) متقی شاه قدر قدر  
 دهم دارای دین سلطان سرمد  
 امام (عسگری) فخر زمن بود  
 ز (مهدی) قائم آل محمد (ص)  
 کسان را کاین بزرگان دستگیرند  
 با مری هر که ز ایشان گشت مامور  
 چو [معروف] آن که در راه طریقت  
 امام ثامن او را ره نما شد  
 حقیقت در طریقت شاه ثامن  
 چو آنگه گشت ز اسرار ولایت  
 چو بیرون برد معروف از جهان رخت  
 ز بند او (جنید) آن فخر بغداد  
 وزان پس ابوعلی رود باری  
 ز بعد ابوعلی در این مراتب  
 ز بعد از ابوعلی کتاب راد  
 ابو عمران چو رفت از دار فانی  
 ابو القاسم یککانه قطب دوران

شد از تیغ کجش دیر خداراست  
 که روشن شد ز نورش لفظه طور  
 که بر وجه حسن بینی نکویش  
 اگر خواهی بین روی حسن را  
 قوام دین امام انس و جان است  
 پناه خلق وزین العابدین است  
 (محمد) باشد از جد کرامش  
 نجات از آتش محشر ندارد  
 وحید شش جهات و هفت کشور  
 اسیر پنجه اش دست قضا شد  
 ولی حق (امام هشتمین) است  
 که باشند اولیاء چون انجم او بدر  
 ولی حق (علی بن محمد)  
 که خالق او چو نام او حسن بود  
 هدایت جو دلا در دین احمد  
 بهر جا سر فرازند و امیرند  
 سلیمانی نماید گر بود مور  
 قدم زده ز امر سلطان حقیقت  
 به تسلیم قضا محض رضا شد  
 به او ظاهر نمود این سر باطن  
 سری را گفت از سری حکایت  
 (سری) گردید ز آن پس صاحب بخت  
 بقانون طریقت کرد ارشاد  
 همه تخرید شد ز الطاف بازی  
 کسی کامل نشد جز [شیخ کاتب]  
 جناب (مغربی) شد پیر ارشاد  
 مسلم گشت (شیخ گورد کانی)  
 شد چون گشت طی دوران عمران

پس از آن نور علی شاه حقیقت  
شد از بعد حسین آن شاه آنگاه  
رسید این خرقه او چون گشت فانی  
پس از دست علی شاه سر افراز  
(صفی الحق) پس از رحمت عیاشاه  
صفی الحق که نور ذوالجلال است  
صفی الدین که بی مثل است و تانی  
سرور فقر پادشاه تکیه گاهش  
عطا و رحمت آهن پیر کمال  
ز ابر رحمتش پادا به عالم  
بود قبش منور فی الحقیقت  
هم اخوان الصفا را بار الها

(حسین) آمد به اهل طریقت  
ملک فقر (مجدوب علی شاه)  
به (زین العابدین) شیروانی  
عیان (رحمت علی شد) شد زمبراز  
به اوج لامکان افراخت خسر گاه  
ز فیض رحمت حق بی زوال است  
جهان تا باد بادش زندگانی  
میردا محالی از وی خفته اش  
صف را در دو عالم گشت شامل  
گلساز صفا پیوسته خرم  
چو خور از مهر این پیر طریقت  
موفق کن به یاری هر صفا را

**تشکر از وجود عالی حضرت شاهنشاه صاحبزاده زاهر الدین شاه قاجار**

الا ای صوفیان کاهل صفیند  
دعای دولت شد ناصر الدین  
که در عهدش کلام حق توان گفت  
چنین شاهی که باشد در حقیقت  
شهنشاه عطا بخش صفا بخش  
بهدش سالکان اندر ره حق  
نه چون پیشین که حق باطل شمردند  
کنون از رای این سلطان عادل  
ز عدل آن آفتاب ذره پرور  
چه لطف خاص او در حلق عام است  
جهان تا باد او را پادشاهی  
بر آید تا ز مشرق کور که زود  
شاه اسلام بسازد ناصر الدین  
که باشد منظر مردم از او شده  
صفا در ظل این سلطان عادل

ز خود بیگانه با حق آشنایند  
بیز سازند تا من سکوم آمین  
چنین در معنی میتوان سفت  
عطایش شامل اهل طریقت  
که از لطف است خاطر خواه درویش  
ز بند نا حقان گشتند مطلق  
بسی دیوانه را عاقل شمردند  
نیخواهند مشتبه شد حق و باطل  
چو جور آفتق را دارد مسخر  
مدامش پادشاه عشرت مجام است  
که جز او را نشاید پادشاهی  
بمعنی از کنون تا فسخه صور  
خدایو حسین وان شاه سلاطین  
شود ویرانه ها از عدلش آباد  
بماند خرم و خورسند و خوشدل



بفرقش سایه ظل الهی  
 رسد از لطف بی اندازه شاه  
 جهان تا باد دائم به صفا باد  
 تمجید از میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم  
 وزیری داره این شاه مظفر  
 علی اصغر وزیر اعظم شاه  
 امین خاص با اخلاص سلطان  
 با وج آسمانی بسدر اعظم  
 سرای عدل و ظم از وی بایران  
 یگانه شش جهات و چار ارکان  
 جهان پرور پناه ملک و دین است  
 ز حسن رای و تدبیرش در آفاق  
 بود مسرات لب یاد شاهی  
 ز شهد خلق او حنفتند خورسند  
 ز لطف و رافت و مهر و محبت  
 صفا پرور بود خورشید رایش  
 بود تا همه منیر از مهر تابان  
 همواره بر سر بر عزت و جاه  
 سدویش زیر پا افتاده چون خاک  
 نباشد خالی از وی صدر و مسند

عدویش را رساند حق تباهی  
 مرق فرقی دانش پایه چاه  
 نگهدار صفا لطف خدا باد

که خورشید افکند بر مقدمش سر  
 که باشد شاه چون خورشید و اوماء  
 یگانه آصف ملک سلیمان  
 به ملک چاودانی صدر اعظم  
 شد از فضل خدا آباد و ویران  
 که جردش طعنه زد بر لبه و کان  
 مهین بدر زمان صدر زمین است  
 غم بر صحبت کرک است مشتاق  
 که رای شاه را داند کما هی  
 چنانکه کام طفل از شکر و قند  
 دلش را با صفا نیم چسبند  
 جهان روشن شد از نور نقایش  
 بود تا پاسبان چرخ بسکیوان  
 بود خوشدل به زیر سایه شاه  
 محبتش سراهرانان جو ادلاک  
 به حق عزت و آل محمد (ص)

در سبب نظم کتاب رعنا زیبا

شبی بیدار و جسم تاب دیده  
 چو آنچم چشم من تا صبح بیدار  
 همای دونتم از سر پریده  
 دلم ز اندوه و غم محنت سرا بوده  
 یکم ز احباب ماضی یاد فرمود  
 برویم باز کرد او باب رحمت  
 مرا چون دید در کنجی نشسته

دو چشم خواب را در خواب دیده  
 چو چشم یار جسم زار بیمار  
 دلم از ترند کانی دل در دیده  
 سر زانو سرم را متکا بود  
 بدیداری دلم را شاد فرمود  
 که تا شوید شبارم ز آب رحمت  
 در ششرت به روی حاق بسته

میگفتند دل پر از آذر چو چرائی  
 تو میگفتی که گم عالم برد آب  
 گمونی می بینمت با محبت و رنج  
 مگر شد غرق در دریات گشتی  
 بگفتم می خبر تا چند گوی  
 تو بیدردی و عشقت نیست در سر  
 فدیدی هجر و عاشق گشتن هجر  
 ندیدی فرقت یار دل آفر و ز  
 تو چون درس نداری ضروری از عشق  
 اگر يك از هر اوان درد و سوزم  
 بیجانت آید ای از عشق حالی  
 منم باز اینک می بینی بیدردی  
 از این آتش که در قلبم نهان شد  
 چگونه سوختم از آتش عشق  
 بگم درد تو در من آید  
 بگفت ای سوخته از تاب هجران  
 اگر بند مرا در گوش داری  
 ز بهر طبع خود روندی روان کن

بدین آشفته گئی آخر چرائی  
 مرا ز آن آب بردن میبرد خواب  
 مگر بیرون شدت از کعبه زو گنج  
 که این سان با نفسک مات گشتی  
 ره هرزه در آئی چند پوئی  
 نرفته یار دلدار تو از سر  
 دل عاشق بخون آغوشن هجر  
 که چون شب گزشت هر روز نوروز  
 چه دانی حال من چون دوری از عشق  
 فراق يك شب یسا هجر روزم  
 ز احوال من بیای شرح حالی  
 صبورم با فراق و گرم و سردش  
 بکوه ارشده زد آتش فشان شد  
 حور شمع ابرو خاتم از تابش عشق  
 بگفتم کی ترا دردم خبر صکره  
 بگفت ای آبرویت ز آب هجران  
 بشادی زهر غم را نوش داری  
 ز منطوق این معانی را بیان کن

آغاز داستان رعنا زیبا

که در عهد نسیم و دور بهشبن  
 سخن پادشاهت و ریحان نام او بود  
 چون در عهد او آمد امان بود  
 عماره در سر شهر یاری  
 رعیت پروری مسکین نوازی  
 در عهدش گزیده و بران حد غم  
 باد و ملک و پادشاه جمله گری درد  
 آن شاه را سوز در کسین شد  
 در آن زمان یا آن زمان با دست

شهی بد همچو کسری اعدل آئین  
 هم آهوی خرد در دام او بود  
 ظفر با تو من او همعنان بود  
 ضعیفان را قوی میکرد یاری  
 عدالت گستری ظالم گدازی  
 بدورش غم بر و ن از قلب عالم  
 بیای حاجت جانش جمشید سر سود  
 بدست اهرمن چم را نکین شد  
 عرض از زندگانی هست او دست

بجا ماند از شرف در گلشن شاه  
 به گلزار شهری خوش بود و زیبا  
 ملک رعناش نام آن شاهزاده  
 چو آن شهزاده چون بختش جوان بود  
 که چندی تاج شاهی را نگهدار  
 که تا لایق شود بر تاج شاهی  
 صنوبر چون به تخت یاد شاهی  
 بسان گنبرخان عهد و وفا را  
 زیادش برد دوران عهد و پیمان  
 پس از چندی مهین شهزاده را  
 چو رعنا سرو قدش قرینت یافت  
 شه شمشاد قد شه زاده رعنا  
 بسوی عم خود یعنی صنوبر  
 پیامی داد کای عم گرامی  
 ببادت هست ای سلطان مشهور  
 که تا چندی که من فرستاده باشم  
 تو باشی نایب شاهی و تاجم  
 کنون آن نخل شامی بارور شد  
 پدر رفت و کنون وقت پسر شد  
 سز او ارم اگر بختیم دهی باز  
 فرستاده چو پیام ملک گفت  
 بگفتا کی چنین کس یاد دارد  
 کند از آب چشمش آبیاری  
 پس از چندی که سز از گل بر آرد  
 و یا شخصی به حق دل ستانی  
 براهش جان شیرین همچو فرهاد  
 چو همچون در ره لبی دهد زبان  
 چو بهرام از شم روی گل اندام

نهانی سرو قد پند چون ماه  
 چو قدش نام آن شهزاده رعنا  
 ز نقش عیب لوحش بود ساده  
 وزیری بین این که بین فرمود  
 صنوبر شاه عمش شد مزار و ار  
 بکار سلطنت گو شد کما شی  
 نشست و متکی شد در بر شاهی  
 فراموش کرد و در ره شد خطا را  
 سوی چین خطا شد راه پویان  
 بکار سلطنت گویید استاد  
 رخس از مشرق شاهی چو خورتافت  
 رسوئی را طلب فرموده انا  
 که غاصب بود او را تاج و انیس  
 ندارم در کفایت تا تمام  
 چنین شد افغانی رأی جمهور  
 رموز سلطنت تا چسته با دم  
 ز همت افایم بستانای خراجم  
 نهالم را کنون وقت نسر شد  
 پس در ملک داری چون بار شد  
 برویم باب دولت را کنی باز  
 صنوبر شاه بهشت ز بر آفتاب  
 که دهقانای بزرگت ندیم کار  
 بخون دل از باران آبیاری  
 بدست بخورد بدیگر کسی سباز  
 شود مشهور ز مشهور چنان  
 کند با صد هزاران آه و شهاد  
 ندو سز گویم کوی و بیابان  
 چو کور آید بیای خیزد در دام



شود جام دلش از خون لب لب  
 برون از کب دهد عقل و دل و دین  
 به امیدي گمه یابد وصل دل داور  
 سپارد از حماقت دست دندار  
 چنین فرمود با پیغام آور  
 چرات آورد آخر خجالت  
 بود کامل عیاری افتخارم  
 از آن شایسته تاج نگینم  
 که کس دست از چنین شاهي ندارد  
 بوادی چنوش خانه بوده است  
 که این قامت ندارد استقامت  
 که هر کس را نمی بخشند شاهي  
 نمی گشتی ز تخت خود نگویند  
 از این پس زان من شد تخت و خرگاه  
 کشیدن آه گرم و سرد تا کسی  
 نخواهد کرد در این شهر یاری  
 که آب از سر گذشت و تیر از دست  
 صنوبر داشت دخت دلستانی  
 و لک سر گسسته خورشید رویش  
 ز ماه نو بهر ش حلقه در گوش  
 نیاوردی برش خورشید و مه تاب  
 ز ایخس مات ماه نخشب او  
 هزاران لیلیس گردیده مثنون  
 دل جمعی ز بیگانه وز حویشان  
 شب از مویش سیاهی قرض کرده  
 ز چشم بیم مستش فینه بیدار  
 قربن تیره شامی صبحگاهی  
 پیا پیشد از آن قامت قیامت

چو خسرو نهر شهرین شکر لب  
 و یا مانند و پس از عشق رامین  
 پس از هجر و لراق ورنج بسیار  
 چو روز وصل پیش آید به اغیار  
 پس از این گفته ها شاه صنوبر  
 که با رعنا بگوتا کسی جهوت  
 گراو گوید که من کامل عیارم  
 بود خنک فلک در زیر زینم  
 چرا زین نکته آگاهی ندارد  
 یقین شد کاززل دیوانه بوده است  
 بگو رعنا من از قدم و قامت  
 نه کسی آگه ز اسرار الهی  
 اگر شاهي ترا بودی سزاوار  
 از این پیش از پدر بودی ترا شاه  
 بگو بپهوده رنج و درد تا کسی  
 کست در آرزوی شهر یاری  
 ز دامن شهی کوباه صکن دست  
 قضا را از قضای آسمانی  
 که زیبا بود خون نام نکویش  
 فلک ز بروی آن ماه قصب پوش  
 ز ناب عارضش خورشید مهتاب  
 دل یوسف به چاه غیب او  
 هزاران عاقبتی گردیده همچون  
 ز جین زلف پر چبش پریشان  
 سما خورشید ارضش قرض کرده  
 شکسته جین زلفش مدتک فانار  
 بدش موئی جو شب روئی جوماهی  
 چو میشد در قیام آن سرو قامت

چو میدیدش خرابان کبک کهسار  
 ندانم کازچه آب و کازچه گل بود  
 بدی آن سر و قامت ماء زیبا  
 دل آن نازنین بود از قبایل  
 به پنهان سوی رعنا کس فرستاد  
 اگر داری هوای پادشاهی  
 که بی گنج و سپاه و حشمت و جاه  
 اگر داری به دور آن اقتداری  
 کز کون کز گردش دور آن صنوبر  
 ز دستت باز شاهی کرده پر واز  
 زمین پندی چو در در گوش میکن  
 صنوبر شاه را ای سرو رعنا  
 بسوی او کسی اول روان کن  
 نوبس او را بصد تمکین عرایض  
 توانی تا توانی برو توانا  
 بدشمن چون قوی شد دوستی به  
 که روزی فرصت آریایی بتدبیر  
 دیش را گرم کن از تابش مهر  
 هر آن دشمن که باشد آهنین هشت  
 تو با او شو بظاهر یار و دمساز  
 ازو درخواست کن دامادی خوش  
 رسالت را طلب کن نیک مردی  
 کازو ظاهر بود نور دیانت  
 سوی رعنا جو زیبا نامه بنویست  
 چو آن رعنا نهال باغ شاهی  
 طلب فرمود در ساعت رسولی  
 روان کردش بسوی شه صنوبر  
 به شاهی تا قیامت مفرج باش

پای اند از جهان میسکرد ایشان  
 که رشک خوب روبان چکل بود  
 نخستین نامزد از بهر رعنا  
 نهان با صحبت رعنا چو مایل  
 که ای قدرت چو سرو از قنہ آزاد  
 نخستین بایدت گنج و سپاهی  
 نگر دی صاحب اکیل و خرگاه  
 بدست آری عنان اختیاری  
 بود دارای دولت چون مسکندر  
 اگر خواهی بدست آید ترا باز  
 غرور و کبر را فرموش میکن  
 اگر سازی اطاعت هست زیبا  
 دل او را بصحبت رایگان کن  
 که باشد آن عرایض از فرایض  
 شود شائب چو شد در کار دانا  
 به نرمی کن کمان خویش را زه  
 توانی دوخت چشم حشمتش از تبر  
 که صبح دولتت رخشان کند جبر  
 بطور دوستی می بایدش کشت  
 که من کردم باطن کار برد از  
 بچو زمین بسته گی آزادی خویش  
 بی درمان دل چو اعل دردی  
 نباشد هر سرش شور خیانت  
 که می باید نهال دوستی کشت  
 ز مطلب یافت آگاهی کماهی  
 سخن سنجی ادبی با اصولی  
 که ای شایسته دیهیم و افسر  
 مرا هم داد بش و هم پادشاهی



نو رعنا را اگر بعضی علا می  
 چو بودی گگر شهیم آزاد کردی  
 مرا از بند ع-م آزاد فرما  
 تمنائی که از شه قصد رعنا ست  
 از این احسان چو سازی سرور ازم  
 چو از رعنا صنوبر یافت پیغام  
 شد این درخواست از رعنا قبولش  
 که الحق در خور رعنا ست زیبا  
 بود شایسته هر زندی من  
 بود شایسته این در شهوار  
 چو رعنا این سرورش آمد بگوشش  
 پی انجام دامادی سر داحت  
 پی این سور قلدش گنست سرور  
 چو دید آن شاه دشمن را سحود دوست  
 که تا گره جرح کرده آغاز بازی  
 چو کار جرح غیر از کجروی نیست  
 بزیر آمد احت سبک فسه از بام  
 که از سخا فان چین آمد رسولی  
 برای شه صدو سر نامه بی داشت  
 صنوبر نامه را بگشود و مر خواند  
 که شاه چین چنین دارد رسا  
 که گگر حواهد صدو مر حاج و اسر  
 که من بو باوه بی دلبر دارم  
 که سر و کلان شاهی چین است  
 ز چین رلف او پر چین شده چین  
 عز او است گگر دختتر به بعضی  
 صدو مر ما وز مران کین رای  
 برای مصالحت در کار دولت

که پور شاه چین دایم من به  
 که رعنا از سر افرازی بود پست  
 وزیران هر چه منعمش می نمودند  
 از آن مردم ز هر گفت و شنودی  
 دبیری خواند نزد خزیش و فرمود  
 جواب نامه خاقان چین را  
 که گریبا صنوبر را عزیز است  
 تدارك دیده اینک می فرستم  
 دبیر آن نامه را بنویشت و سرپست  
 جو زیبا زین حکایت با خبر شد  
 که رعنا نیستی آنگه ز حال  
 صنوبر از خطا رایش چنین شد  
 بهال از خواب چشم ای بی خور و خواب  
 دو خنک تیزتک در زیر زمین آرد  
 که من دارم کنیزی چون پریزاد  
 سپس از خرگه خود درگه شام  
 پس از چندی که حاضر شد جهیزش  
 صنوبر نار چرخش زد زبانه  
 شبی کان مه چین را عزم چین بود  
 در آن شب آن بت زیبای طناز  
 درمکتون مبدل بر شبه کرد  
 ز عشق آراست از زیبا نگاری  
 چو شب شد آن مه آمد بر لب بام  
 که رعنا چون صنوبر بر سر راه  
 بدید اندر یسار و در یمنش  
 بزیر آمد چو خورشید آن مه از بام  
 چو زیبا دید رعنا را ستاده  
 پس آنگه گفت ای فرهاد من خیز

بهقد شاه چین ماه سخن به  
 ولی خاقان چین باشد زیر دست  
 تو گوئی میل شه را می فرودند  
 صنوبر را نکرد القصد سودی  
 که رای شاه را بنمای مشهود  
 رقم کن مصاحبت تاج و نگین را  
 بجنب حضرت خاقان کنیز است  
 کز او پیوند رعنا را گسستم  
 رسولش بستد و رخت سفر بست  
 رسولی زو به رعنا ره سپر شد  
 که چرخ از سنک کین بسته گشته بآلم  
 بدامادی او سلطان چین شد  
 که تیر از شست شد و ز سر گذشت آب  
 بهر جا مصاحبت دانی کمین آرد  
 بهای خود بدل خراهم فرستاد  
 چو مه تابنده گوردم از ره بام  
 نماند از زاد ره کم هیچ چیزش  
 که زیبا را بچین سازد روانه  
 که شام فرقت آن مه چین بود  
 کنیز خویش را بنمود دمساز  
 کنیزک را بهانو مشبه کرد  
 بجای خود نشاندش در عماری  
 بدید آن سرو رعنی گل اندام  
 ستاده با هزاران ناله و آه  
 دو خنک تیزتک در زیر زیش  
 عین گردید چون صبح از دل شام  
 دیش از نقش هستی گشته ساده  
 مرا شهریں صفت بنشان بشیدین

کشید اندر برش چون جان شیرین  
 روان شد در جلو رعنا سواره  
 ستاره صبح سان رعنا شتابان  
 زدل دادند چون مهر خنن را  
 چو میگردند طی آن ره دور  
 که ناگه شد بسه چشم هردو پیرا  
 عیان دیدند بر بالای آن شط  
 چو نزدیک آمدندی از ره دور  
 زمام ذورق اندر دست او بود  
 سلامی کرد ذورق بان به رعنا  
 چو رعنا دید شخصی تا خدا را  
 نشان ماهر دورا ذر ذورق خویش  
 ولیکن ناخدا از عشق ژ بیا  
 بگفت این لجه حالی از خطر نیست  
 که باشد اندر این دریای ذخسار  
 هر ذورق که آرد حمله ناچار  
 ننگبند اندر این ذورق دو بن بیس  
 مقرر شد که آن زیبا جهن را  
 بخود همسراه در ذورق نشاند  
 که زیبا را رساند چون بساحل  
 چو ذورق باز گردد سوی رعنا  
 چو زیبا جانب ذورق روان شد  
 ولی آن تا خدای از خدا دور  
 بدل میگفت باش آماده وصل  
 بدورق چون رسید آن درمکون  
 چو ذورق راند ذورق ران بمجیل  
 بیاد طره اش آن هجر دیده  
 بخود میگفت گاهی بیگانه از خویش

نشاند او را چو خسرو بر سر زین  
 ز دنبالش روان آن ماه پاره  
 ز پیش و از پیش آن مهر تابان  
 بدل کردند بر غربت وطن را  
 بسوی شهر خان یا لیغ مشهور  
 شعنی مواج در دامان بیسدا  
 یکی زورق جوهر بالای شط بط  
 کسی دیدند از این خرد دود  
 بظاهر دوست در باطن عدو بود  
 چو با رعنا نگاری دید زیبا  
 بگفت ای ناخدا آخر خدا را  
 برون برمان ازین گرداب تشویش  
 دلش بودی بچویش اندر چو دریا  
 ذورق جبر مجال یک نفر نیست  
 نهنگی زورق اشکن مردمی خوار  
 شود از حمله اش ذورق نگونسار  
 که چایک بگذرد زین بجر تشویش  
 که رشک از حسن بودن جورعین را  
 با آن سرو قد رعنا بماند  
 به گرداند عنان فلک عاجل  
 رساند باز رعنا را به زیبا  
 تو گفتمی جسم رعنا بی روان شد  
 چو شد نزدیک ذورق کشت مسرور  
 که شد از یار من اعیار من فصل  
 دل رعنا شد از غم لجه خون  
 شد از غم چشم رعنا لجه نیل  
 بخود بچید خون کردم گزیده  
 بگرازد آخر سرمدی ز آبهای میش



چو زورق شد نهان از چشم رعنا  
 به زیبا گفت زورق ران بد خوی  
 که تیر عشقت ای زیبای طناساز  
 اکنون هنگام وصل و کامرازیست  
 چو بشنید این سخن آن سرو قامت  
 که دیدی روزگار آخر چها کرد  
 بگفتم روز بد ناید به پشیم  
 شام دور از قد رعنا رعنا  
 دو کس را چون بهم دمساز بیند  
 حد و ورزد فعنا وز پر جنائی  
 و گر نه کسی ز رعنا بود زیبا  
 کنون نی دست رس بر یار دارم  
 خداوند! به حال چاره فرما  
 توئی در بی کسی بیگسان را  
 به فربدم رس ای خلاق بیچون  
 رسان فریاد زیبا را به رعنا  
 بیا و درد بی درمان من بین  
 تو از من دور و من نزدیک آم  
 چو شاهین سوی من بنمای پرواز  
 ریا بنگر اگر داری فنوت  
 مرا هم صحبت اغیار بنگر  
 خدایا و رهان زمین ناخدا  
 پیخود گداز کنون زمین دام صیاد  
 درین گگرداب محنت ناخدا را  
 ولی ملاح را از عشق زیبا  
 چو بیچان موی او میدید بر روی  
 بر رخسارش چو دید آن خال دلبنده  
 به زیبا گفت کای طناساز دلبنده

بجوش آمد دل رعنا چو دریا  
 که چون اقبال بگشا بر رخم روی  
 بقلبم کارگر گردیدم از ناز  
 مرا وصلت حیات جاودا نیست  
 به چشمش شد عیان روز قیامت  
 بدرد هجرم اینسان مبتلا کرد  
 فلک بیگانه کرد آخر ز خویشم  
 چو سرو بوسن در گل شدم پا  
 بساط عیششان را ساز بیند  
 میان هر دو اندازد جدائی  
 که اندازد چنین دری به دریا  
 نه تاب صحبت اغیار دارم  
 که نبود چاره فرما جز تو بر ما  
 به دریا دانی احوال خسان را  
 برون آور مرا از لجه خون  
 که ای غافل شده از حال زیبا  
 ننگینت را به دست اهرمن بین  
 که از هجرت رود از تن روانم  
 تذروت را بین در چنگلی بز  
 مرا با ناخدای بی مروت  
 گلت را هم نشین خار بنگر  
 که از این بی خودیها با خود آیم  
 اگر می بینم گره دیدن آزاد  
 نیا شد چاره ای غیر از مدارا  
 نبودى طاقت صبر و شکیبا  
 حنان میشد که بر آتش فدم موی  
 دلای بدتاب بند چون ز آتش آیدند  
 به بند طره ات دل یافت بیرونند

مرا از دام غم آزاد فرما  
 بربد از سر تو گفتمی هوش زبیا  
 بگفت ای از خرد بیگانه تا چند  
 ز من بشنو تو را اگر این خیال است  
 ز سر بیرون کن این سودا که خام است  
 که تا گه تا خدا از این فسانه  
 بگفت ای نازنین ترک جفا کن  
 بگفت ای فاجدا شرم از خدا کن  
 ز دل بیرون کن این شور و هوس را  
 که گر آنگه شود زین قصه رعنا  
 بر آرد هر کجا سازد شکرت  
 تو را اگر عقل و دانش تو آمان است  
 ازین دریا ترا سوی کران بر  
 بجویش گمت ذوق بان که ای یار  
 بگردان روی دل از سوی رعنا  
 که گر رعنا شود پیران چو عیباز  
 لب زبیا دیگر چون شمشیر بگفت  
 که در این کفر نگر ز انسان دلبری  
 بگفت تا مشغلا کای ماه زبیا

بوحالی خود دلم را شاد فرما  
 چو آمد این سخن در گوش زبیا  
 توان بودن جهول و ناخرد مند  
 که باز و کبک را صحبت محال است  
 پیش این دانه را در پی که دام است  
 چو آتش شد ز سر تا پا زبانه  
 ز لعل بشکرین گانم روا کن  
 ز چین طره ام ترک خطا کن  
 بچشم بد مبین تا هوس کس را  
 چو ماهی گر رزی در قهر دریا  
 بک آسا دمار از در شکرت  
 زین بشنو که این سرها زبان است  
 ز بحرم جناب بر زبانان بر  
 ندیدم چون تو من طرار و عبار  
 مگر در خواب بوی روی رعنا  
 بخورادم پندن ما را دیگر باز  
 چو گل خلدید و پس با خدا بگفت  
 صبر و کوزه را خرد خوش نظیری  
 ردوز این مستحکات باز فرما

حکایت

لب شیرین به شکر خنده بگشود  
 که دیگر گویند کار عهده عیبی  
 بهمانی رفت روزی بهر سکری  
 چنان از شدت گرما چنان بود  
 چنان گرما پیش کار گر شد  
 ز خورمیش بد جسم آستان او بود  
 ز تاب خسته گوی خشک کرد کاش  
 در آن ره ناگرای کاشه ای دید

به آرزوی بخت بی اقبال فرمود  
 فوی پاک شیرین یعنی مسوحا  
 بهجاش آمد از گرما شرابی  
 که گفتمی کورده آهنگران بود  
 که گفتمی آفتش از سر بدر شد  
 که چون خنور شد سر فاپ شور بود  
 که آب با در سبو بود ز نه چشم  
 در آن کاشانه صفا حذو ای دید

به سقاخانه خدای کوزه ای یافت  
 چو پر شد کوزه آشنایید عیسی  
 چنان شد کام عیسی تبلیغ از آن آب  
 دودست خود سیر از آب پر ساخت  
 بدید آن آب شیرین و گواراست  
 بگفت ای آنکه آنگاه تو از غیب  
 مرا آنگاه کن ای خلاق دین  
 ندا آمد که ای عیسی جان بخش  
 چه عیسی این ندا از غیب بشنود  
 که تا آنکه کوزه در هم بشورد و شکست  
 سیاهی خیره چشمن تیره روی  
 چنان بد شکل بود و زشت و چنان گاه  
 تش به روح بود از پای تا سر  
 بد اندامی سیاهن پاره پاره  
 و بی عیبی در آن پا چوبی  
 مسیحا کرد زین حالت سر این  
 بهیسی گمان کنی سلطان جان بخش  
 هم از کفرت عسبان زبانی  
 نام از حاتم یزدان سر کشیده  
 بدوران محبت بسیار بگردم  
 در ایامی شکسته کردم زین گمانی  
 به غیر از بصیرت کاری نکردم  
 به حاتم بد همه نموس - مخالف  
 جز جان از جسم من بیرون کردی  
 چنان دوزخ مرا شد آتش آرزوی  
 من گمانم این نام نوحم  
 حریف و دوزخ و شاهد باز بودم  
 بهر بازار و برزن می زدم پنا

بی پر کردن آن کوزه به شناخت  
 بدو - ج تشنه گی کشید عیسی  
 که از یادش فراموش گشت جلاب  
 تو گفتی حوض کوثر آب خورد ساخت  
 سبب دانستش را از خدا خواست  
 بنزه ذات از هر نقص و هر عیب  
 که تبلیغ آمد چرا این آب شیرین  
 به اذن ما روان او را روان بخش  
 به کوزه قم به اذن الله فرمود  
 وزان بشکسته ها شخصی پنا جست  
 دن آسائی سترکی دبو حوضی  
 که چشم از دیدن آن داشت اکراه  
 بد جسمش زخم از هوش فرو رفت  
 تش چون شام و زخمش چون ستاره  
 ز هر درش روان بد جوی دیمی  
 تش و تش کرده از احوال روحش  
 که لطف گشت به هم را روان بخش  
 ز دور تا دوزخ و سیاهی  
 نمرات قیاس یزدانی چیده  
 گلی خیل و خرد را خار کردم  
 به بری تو و مردم از جوانی  
 ز هر مکرده اکرامی نکردم  
 نظر بکردم ترسام ز مخالفی  
 چه نام بر و نام در هر بکردی  
 که شد هر استخوانم صبح جانم روز  
 ز نام روح بودی جسم و روحم  
 با احوال بصیرت دماز بودم  
 صفت به نام شادمانی رعنا و زیبا

فقطا روزی گذر کردم بکوهی  
 زنی با روی چون خورشید تابان  
 بسان سایه همراهش دویدم  
 شد از دروازه آن شهر بیرون  
 بویرانی رسید آن مخزن ناز  
 در آنجا ناتوانی خفته دیدم  
 ز زیر چادر آن ماه دو هفته  
 به آن بیمار زار ناتوان داد  
 دعایش کرد آن بیمار رنجور  
 چو بر گردید همچون طالع من  
 بدو گفتم که ای خورشید خوبی  
 چه باشد کاره عاشق نوازی  
 چو بشنید این سخن آن ماه بیکر  
 بگفت ای بیخبر از حق بیچگون  
 بمن کرد النعمان بی نهایت  
 چو من پیش آمدم پس گفت برگرد  
 برای پختن سودای خسامی  
 بیدیش از عذاب لا یرالی  
 بترس آخر ز خسلاق بصیرت  
 طمع بردار مردم را ز ناموس  
 بظان من نکرد آن گفته سودی  
 همراسان بجانب آن ما دویدم  
 زن بیچاره شد مأیوس از من  
 بدعت ظالمی بنگر اسیرم  
 به تر درمانده گن امیدوارند  
 علاج کار این طماعی دون کن  
 کزوش این سخن اندر دهن بود  
 دو دستم خشک زاه نازنین شد

بدیدم سرو قندی ماه روئی  
 پی کاری به راهی بد شنابان  
 به او پیوسته و از خود بریدم  
 پی آن لیلی افتادم چو مجنون  
 در آن ویرانه رفت آن گنج ممتاز  
 چو زلف دلبران آشفته دیدم  
 برون آورد نانی را نهفته  
 ز نانی در تن بیمار جان داد  
 که چشم بد ز روی خوب تودور  
 زدم دست تمنایس به دامن  
 کسکه متازی به محبوب الفزوی  
 مرا با وصل خود دساز سازی  
 چو شمعی شعله ور شد پای تاسر  
 نمی ترسی ز قهاری حق چون  
 ولی در من نکرد اصلا سرایت  
 مبر رنج و مکوب این آهن سرد  
 به ناکامی رسی تا برده کامی  
 ممکن ای زهت خوی لا ابالی  
 بگردان صورت و دستگیر بصیرت  
 که از ناموس خود گزیدی تو مأیوس  
 تو گفتمی شهرتم را می نژودی  
 گزفتم همپهرش را تا رسیدم  
 بشده گریان و گفتم ای سنی طوانم  
 ز پا افتاده ام شو دستگیرم  
 بجز تو چشم امید ندارند  
 نهال قیامتش را سرنگزن کن  
 که ناگه هر دو دستم خشک شد زود  
 ز اشکم تر همه روی زمین شد

بدو گفتم که ای سرو سر افراز  
 ز من بگذر اگر کردم خطائی  
 چو بشنید این سخن آن ماه تابان  
 ازین خاطی چو درک مدعا کرد  
 پیوشید از کرم چشم از خطایم  
 دو دستم باز شد چون او دعا کرد  
 دو باره دیک شہوت رفت جوشش  
 بدست آوردم از نسو دامنش را  
 بگفتم گر بیایت میرود سر  
 چو دید آن ماه روی سرو رفتار  
 بسوی خالق بی چسبون دو باره  
 کہ ناگه از دعایش شد زمین چاک  
 بدنیا گر چه شیرین بود کام  
 مرا تا جان شیرین بر لب آمد  
 کنون از شش جهت در قید نام  
 مرا در این عذاب ای عیسی راد  
 بہ آب لطف یزدانی وضو ساز  
 از آنستکہ رحمة المعالمینی  
 خداوندی کہ یکتا و فرید است  
 پس آنکہ حضرت عیسی دعا کرد  
 حذف را شد قرین تیر دعا پیش  
 در آن دم آن سیرہ کار سیرہ روز  
 سپو عفو آمد خطای لا الهی  
 پس آنکہ گفت با عیسی عیالی  
 چو زهر مرا را باید چسبیدن  
 ندارم الفتی با این خلائق  
 روان جان و تم را متصل کن  
 دمی کاخو دمش عیسی بن دریم

کہ نبود سرو را پیش وقت ناز  
 در ایزای خطایم کن عطائی  
 کہ بند محبوب محبوب القابان  
 ترحم کرد و بر حالمد دعا کرد  
 پاداش خطا کرد او عطایم  
 چو مرغی را کہ صیادش رها کرد  
 وصالش را نمودم باز کوشش  
 گرفتیم دامن پیراهنش را  
 ندارم از تو دست ای شوخ دلبر  
 کہ از وصالش نباشم دست بردار  
 بہ آہ و ناله شد آن ماه پارہ  
 فرو شد نخل قدم در دل خاک  
 شد از تلخی جان کندن حرام  
 ز دوزخ بر تم تاب و تب آمد  
 بہ دام قهر یزدانی دوچارم  
 فرغند تلخی جان کندن از یاد  
 گناہم ز آب رحمت شست و شوساز  
 بسر خالقی شفیع المذنبینی  
 ترا بہر شفاعت آفرید است  
 دعا را عفو عصیان مدعا کرد  
 بظاہر آمد از حق مدعا پیش  
 کہ بودی پای تا سر آتش امروز  
 قرین شد تا عطائی لا الهی  
 کہ صبرم از حیات و زندگانی  
 کنون بید ز دنیا پا کشیدن  
 روحان جسم ضعیف فرین علائق  
 بجانان چون پی جان متصل کن  
 دمیدہ بود ازو بگرفت در ده

همان روحی که جانش زنده زو شد  
 بیایان چون رساند این قصه زیبا  
 بیا وز کف مده ایمن خود را  
 چو حور گردید طایع شخص ملاح  
 تو گفتی آفتابش شد دل افروز  
 بله هر درد را باشد دوائی  
 ولیکن درد بی درمان بود عشق  
 اگر صد چون ما بیجا در علاجش  
 وصال آمد دوائی درد عشاق  
 چو نیای دید زیبا شد چو همچون  
 به یغما رفت صبر و طاقت او  
 به زیبا باز کرد آشنای الحاح  
 که ای مهر سپهر دلربایی  
 دلم از آتش عشقت کباب است  
 بهر ما رحمتی بر محال زارم  
 اگر براند سر از پیوستن من  
 چو عشقت بود صبر و عقل و عزم  
 بهانه عارضت چشم از نظاره  
 ز نار عدت سوزد استخوانم  
 مکن نویدم از وصل ای بر روی  
 اگر از هم بریزد استخوانم  
 ز دامان تو کی کوتاه کنم دست  
 بیدان هوس من کی حریمم  
 مکن محروم زین سردا دلم را  
 از آن ساعت که دیدم روی زیبات  
 ز لعل شکرینت ای بت چین  
 چو دید آن ناخدا را آن درپوش  
 بگفت ای بیخورد تا چند گوی

سپس بگرفت و چون اول سبوسد  
 بگفت ای ناخدا پس زین قند  
 بدست خود مسوزان جان خود را  
 طارح مستیش گردید زین ریح  
 کار آن افتاد در جان و قشر مسوز  
 بهر تو میدی غمی باشد ر جانی  
 همان دردی که کاهد جان بود عشق  
 بجان کوشد نمی یابد مزاجش  
 دل عاشق بود بر وصل مشتاق  
 شه عذیبی دو باره زد شبیخون  
 بدل بر معصیت داد طاعت او  
 بچنگ آورد از نو ساز الحاح  
 که سرو قامت دارد رسائی  
 بیاد طره ات در پیچ و تاب است  
 محبتش زین بیشتر زار و زارم  
 ندارم دست در پیوستن من  
 نصیحت ما بود بادی به گویم  
 نمی بینی که من پارت ستاره  
 ز درد دل بود اشک روانم  
 که اشکم می رود از زنده چون جوی  
 و یا از تن بر آید نیم جانم  
 اکنون که در دام تیر تو بنفشست  
 که او آمد تویی من خود ضعیفم  
 مده بر باد هجران حاصم را  
 مدم آشفته چون گیسوی زینت  
 بنده یک بوسه بستان جان شیرین  
 چو زلف بی ترا خورد مشوش  
 ره پیروده گسری چند پشوی

ز من بشنو ایگر هستی تو عاقل  
 همی ترسم که از در دای شهوت  
 از آن ترسم که چون کار آزمودی  
 تو خرد نشنیده بی ای مرد دانا  
 چو بشنید این سخن آن است و حیران  
 که رمز این عاقل را بیان ساز  
 بر آن روزش چو شب گردید عشقی  
 بد و فرود کوی ملاح بخورد

### حکایت

دیدستم صیقل در کرمان زمانی  
 جوانی نازینی بماء سیمما  
 رخس بند و دوزخش چون دوستان  
 صاحب پیش فتنش گر قد افراشت  
 نجیب و مال دار و مه جبین بود  
 قضا بر گنج و مال او حسد بود  
 همه مال و بساطش جمله گنجی رفت  
 شوی با شوهرش گداز ای ناخردمند  
 دلش خاکستر غم بر سرش ریخت  
 ز تر بر گشته شد چون طالع و بخت  
 به غربت رفتن از راه عزم شد جرم  
 از آنجا که خاک پاک شیر از  
 بسویش چون نثار از اولیاء شد  
 بجا آمد دو بازه آب ویش  
 پس آنکه با هزاران عزت و ذر  
 بشیر از او شدی با قلب پر غم  
 یسکی از دوستان پرسید حالش  
 که ای از شقی جهت بهجاره گشته  
 ندی بیگانه چون از جمیع خوبندان

میما زین فزون تر راه باطل  
 کشدت تا گمان در کلام حیرت  
 پیشما نیت ندهد هیچ سوی  
 حدیث این عاقل را همما نا  
 روان پرسید از آن شیرین تر از جان  
 مرا آگاه ازین سر نهان ساز  
 تبسم کرده همچون صبح صادق  
 ز من این داستان بشنو مجدد

صعیب این عاقل بد جوانی  
 دو زلفش گردن دهن را چنیا  
 قد ز پیشش همما بد بد رعنا  
 همی داس قضا بر پیش نگذاشت  
 اصیل و صاحب گنج و نگین بود  
 دلس از رنج و محنت خود بیازرد  
 زر و گنج و نشاطش جمله گنجی رفت  
 ز خود بیگانه باند بود تا چند  
 تمام آبرویت بر زمین ریخت  
 از این کشور برون باید بری ریخت  
 سوی شیر ز شد انقصه اش عزم  
 بود از اولیاء صاحب اعجاز  
 همه فقرش مبدل بر شنا شد  
 که آب رفته باز آمد به جویش  
 روان شد جناب کرمان ز شیراز  
 بکرمان باز آمد شاد و خرم  
 که همدم بود در حال ملاش  
 ز شهر شویشتن آواره گشته  
 چو زلف دلبران بودی پریشان

چنان شد این چنین دنیا بکامت  
 شعیب اندر جوابش این چنین گفت  
 که چون وارد شدم در شهر شیراز  
 دلم با غصه و غم توأمان بود  
 ولیکن بسته بود از غم زبانم  
 روان در کوچه و بازار بودم  
 بهر جا می شدم در شهر شیراز  
 بروم بسته بود از شش جهت راه  
 برفت آمد چو شام محنت اندوز  
 هوا چون زلف دلبر قیرگون شد  
 به کنجی از تف سرما خیزدم  
 که نزدیک آمد و گفت ای میبروز  
 بر آن بود آن ستم گتر بصد چند  
 بد و گفتم که ای خادم خدا را  
 که میرانی شرببی را از آن در  
 مرا گفت این سرای کاروان نیست  
 بد و گفتم درین شام ز مسلمان  
 بگذا هر چه در مدرس اطلاق است  
 نمی باشد در این مدرس سرانی  
 بحر خرد را تا امید و خشنه دیدم  
 به خلاق جهان کردم توکل  
 که ای خادم برای حق داور  
 بگفت این خانه از روز بنایش  
 درین جا شب کسی مسکن نکرده  
 در اینچاهر که را شب خشنه دیدم  
 بگفتم چون بدام عم اسیرم  
 گستا در تا درو نکند بخواهم  
 نمود آن خدام هر چند از کار

که باشد خواجگه کرمان علامت  
 در معنی به الماس بیان سفت  
 بدم با محنت و اندوه دمساز  
 به قلم از آلم بازی گران بود  
 که کسی آنگه نگرود ز اندرانم  
 ز سرما سخت در آزار بودم  
 نمیدیدم مروی خود دری باز  
 شدم در مدرسی انقصه بیگاه  
 بظلمت حاتم شب شاهد روز  
 پر اختر طشت گردون سرانگون شد  
 یسکی خادم در آن حالت دیدم  
 شب آمد دور شو ای محنت اندوز  
 که چون سگ راندم از صحن مسجد  
 مگر رحیمی بدل نبود شما را  
 نمبرسی مگر از قهر داور  
 که بتواند شرببی اندر آن زبست  
 به بین روزم مرام زین شهبستان  
 بهر طاقی گروهی را تفق است  
 که بابی اندر آن يك لعنه چالی  
 نظر کردم دری را بسته دیدم  
 زدم در دامن دست فوسل  
 بروم از مگرم بگشای این در  
 مشفل کرده دست کبر باین  
 که روز اندر زمین مرمن نکرده  
 بروزش زیر سنگ بنیفته دیدم  
 درین شربت ز جان خویش سرم  
 با و زارهان زین اضطرارم  
 فرودم من به آرام و به اصرار



چو خاتم درگشود از راه جودم  
 چو پاسی رفت ز آن شمدیجور  
 سپند آسا ز جوی خوبی جستم  
 بدیدم بر چراغ و خوش سرائی  
 دف و چنگ و کباب و باده دیدم  
 بدیدم گل رخسار با روی زیبا  
 دو زلفین سیاهش چون سلاسل  
 ز چشم مست بیمار چو بدام  
 ز ابرو ترک چشم دل سیاهش  
 برویش دانه های خال چادو  
 لبش لعل روان یا قوت جان بود  
 نمود آن آفتاب از ماه نخب  
 مرا زد هی که سر از خواب بردار  
 چو دیدم بر سر آن زیبا صدم را  
 بخود گفتم چه سر است ای که بداست  
 بصد شنج و دلال و ناز و نسکین  
 مرا گفتم ای جوان بپر خرد را  
 که با این قامت و حسن جمال  
 بر آنم ای جوان سرو قامت  
 بزبانی ترا خور بند سازم  
 بچشم مردم دل گری عز بزم  
 کشیدم از دل آهی عاشقانه  
 ز عشق آن بری بیوانه گفتم  
 بخود گفتم که می باید شنایم  
 عنان بیچید ناگه پر عشقم  
 بخود گفتم که شاید آن کسانی  
 بدامان بری روی تا مل  
 همان خوش تر که من در صبر گزینم

شدم در حجره در ساعت غنودم  
 بگوش آمد مرا آواز طنبور  
 شدم بیدار و بر زانو نشستم  
 ز هر جانب شنیدم خوش صدائی  
 بساط عیش را آماده دیدم  
 بیالای سرم چون سرو رعنا  
 بدی دام دل عشاق بیدل  
 ر بوده از دل عشاق آرام  
 کشیده تیغ بر روی جو ماهش  
 تو بیداری در آن رفته هندو  
 غلط گفتم که یا قوت روان بود  
 دل یوسف اسیر چه شبشب  
 که بر بالینت آمد بخت بیدار  
 ز خودم ز آنکه دل زنگ غم را  
 به بدار بست بنم با که روایست  
 به گفتار ملبج و سحر و شبرین  
 قربن ساز و زیزدان چو دشت را  
 که در عالم ندیدم تنی مثال  
 صکه از امشب انی روز قیامت  
 بر عناق قامت بیوت سازم  
 تر از جان و دل کمتر کنیم  
 خو شمع آتش دل زه زبانه  
 بگرد سمع او بیوانه گفتم  
 کازین ماه دو هفته کم بدیم  
 رهاند آن دام غم تقدیر عظم  
 که بند بند زین سودا زمانه  
 زدندی بی سخن دست ترسل  
 هزد شد خرد چون در بگوشم

شدن بیهوده اندر راه باطل  
 هواپس را به غیر از بد ندیدم  
 ز بی صبری اسیر دام کردم  
 جوان را پیر عقل القصه مولاست  
 که باشد کافران بخت و طالع  
 بگفتم کای رخت خورشید تبار  
 که من مردی غریب و بینوایم  
 جهان در بند غم بگرفته سخنم  
 گدا با پادشاه دمساز صکی شد  
 مگر گوش شریف تا شنوده  
 کبوتر با کبوتر باز با باز  
 من بیگانه را معذور فرما  
 بگفتا وقت خواهد رفت از دست  
 شب از نیمه گذشت و ایک از پی  
 زلیخا سان منت با این عزیز  
 چو یوسف چند بگریزی ز خوانم  
 از آنجائی که آتش بردهمانی  
 تو گر نائی بیایم من بسویت  
 بگفت این و بسویم گام برداشت  
 بگفتم گر نهی گامی ازین پیش  
 برو ای حینه گر جادوی برهن  
 که از مکر و هون پایم ز راهی  
 چو بشنید این دگرگون دیدش رو  
 بچالاسی و چستی هستم از چنی  
 فشردم تا بوزیر دست من مرد  
 یکی آواز رعیت آما شنیدم  
 ز تاریکی اطافم آن چنان شد  
 شدم از بیم جان لا حول گویان

بقول نفس آواره چه حاصل  
 به غیر از بد از آن مرتد ندیدم  
 ز صبر تنج شیرین کام کردم  
 عنان پیچیدم البته اولاست  
 شود از مطیع آسمان طالع  
 ازین خفاش اکسه رو بگردان  
 تو سلطانی و من حکمتر گدایم  
 تو صاحب تخری و من تیره بخنم  
 مگس در عرصه شهباز صکی شد  
 که شخصی شاهد عالم سروده  
 کند همجنس با همجنس پرواز  
 ز نزدیکی خویشم دور فرما  
 غنیمت دان کنون تا فرصت هست  
 رسد صبح و گشته کار ما طی  
 کنم بی منت از جانت کنیزی  
 الا ای پادشاه مصر جانم  
 اگر چه خود پذیرا میزبانی  
 که تا دستی کشم بر روی ودویت  
 نو گفتمی عقلم از کارش خبر داشت  
 بیازارم ترا چون عقرب از نیش  
 که از آن اهلان خود نبستم من  
 بر آید بگفتم اندر ره بچسای  
 درو دیدم همی آثار جادو  
 گرفتم حلقش و افکندم از بنای  
 وصال را بدوزخ آرزو مرد  
 دگر برقی جراحی را ندیدم  
 که شدم اول قهرم گدان شد  
 چو کوران هر اسان راه جویان

که بگه روری از صعب دیدم  
 یکی مردی ر سر و دوش بر نور  
 بر آمد سره از حال بر دایم  
 هزاران آفرین ای حادث حمت  
 محور عظیم ای سره از بلیدی  
 ز صبر روز و شام این حسی  
 حوشی ها و طریاکی و رحمت  
 به بداس نظر ناکی و صبر  
 من آنکه دسر و دروب را آسین  
 ید نمنا عیان از آسین کرد  
 بهر دسش ندی ده عهد گوهر  
 مرا آن سر ما بخت جوان گشت  
 که سمان از کمب من این ثانی  
 نگار از من تو این عهد جواهر  
 بجا آمد دو نزه آسروپ  
 مدتل شد عمت بر ساد گاهی  
 سرا خون از عطای حتی معجون  
 خو پنهان گشت سر از دنده من  
 ز شوق نؤلؤ باکره عسر  
 بهر سرون کرد آن عهد جواهر  
 نمود آن شهخص سائل آفرین  
 عدا را با خدا ددا و پنهان  
 مشو ، عالی هس رشت دناد  
 خلاف صس و صررب از چه بلج است  
 چو بسند این سخن علاج حاسور  
 به شکر نای و شیرین رای  
 رایکن عسق را دد و ضاهه  
 گند خون بار عشق از دام پروار

که نوی جان از آن روزن شنیدم  
 فروزان چون درخت وادی طور  
 که صبر بایح این شریب نمر داشت  
 جوانی لبک بر عدل با ست  
 که صد رحمت برین رحمت بندی  
 هزاران هفته ماه و سال سی  
 بدون رج و عم آبدوه و رحمت  
 دارد این لطف ما جو ارب  
 مراورد از سار و از نمس  
 که موسم صد هزارش آفرین کرد  
 که بودی قسمتش از جان فروستر  
 ر الماس این در سخن سفت  
 نمی سم سرا خون لا ابالی  
 که بر من باطن تو گشت طهر  
 که آب رفته باز آمد بجویب  
 که این دولت ندارد با صامی  
 بداد آن سر آن در های مکنون  
 ز شادی ها دل عهد یدنه من  
 ندی گنجد اندر پوست خون نظر  
 و گنگی سر پنهان گشت طاهر  
 که دند از سکرده بی میل و فریش  
 مکن کاری کارز گزردی نسجان  
 هوای هس سر ها داده بر ناد  
 ز من مسو که سره دهن سنج اسب  
 بگمب ای آفات عالم افروز  
 و بی لبک خسرو شریب نسائی  
 کرد درانه بر دای تو با  
 موی دام کنی آمد دگر بار

دهی زین پند ها تا کی فرییم  
 گمان منما که کبک کوهاری  
 جو زیبا دید مرد نا خدا را  
 بخشود گفتا کنون تدبیر باید  
 بگفت ای نا خدا کنون که ناچار  
 سئوایی از تو دارم ای خرد مند  
 درین دریا که بینی تا به ساحل  
 بگفتا چیست مقصود از مراحل  
 بگفت ای نا خدا کشتی ز روح است  
 کنون کاندر بی این سان گناهی  
 ز دریا چون شوی واصل بساحل  
 کنی هر چند از من کام جوئی  
 بگفت ای نازنین شد طاقتم طاق  
 اگر خواهی بمن کردن عطائی  
 بکار وصل جایز نیست تعویق  
 خصوصا با نگاران عهد بستن  
 سه تن ابله تر از حلق جهانند  
 یکی دزدی که با صد محنت و رنج  
 بقدر قوه کالا بر ندارد  
 بوقت فرصت از آن گنج خانه  
 دزد صیاد ابله کاشکند دام  
 به آبی که بعد از ماه و سالی  
 جو گردد دوره گردون بگاش  
 رهاند صید خود را آباوند  
 سیم آن شاهنشین کار عتیقاری  
 جو زلف درین آینه کاری  
 هم روز از حیران موی و روی  
 بگویی و بر زن آبر دست و دامون

که سازی از وصلت بی نصیبم  
 زهد از چنگ شهباز شکاری  
 که عشق از یاد او برده خدا را  
 بکارش مدتی تاخیر باید  
 نخواستی بود از من دست بردار  
 چرا هم گوی و شو از وصل خورساند  
 شود تا کی ترا طی مراحل  
 بوصلی ساز اشکال مراحل  
 تو اهل نفسی اینجا جای روح است  
 بجائی کن که نارد رو سیاهی  
 بوصل من شوی در لحظه واصل  
 به زیبایی بیایی و نیکوئی  
 بوصات دل بجان گردیده مشتاق  
 به از کشتی هجو خاوت سرائی  
 که چرخ اندازد آخر سنک تفریق  
 که باشد کارشان پیمان شکستن  
 که خنک آبچی دائم جهانند  
 رساند خویشتن در خانه گنج  
 کازو یکت عمر کام دل بر آرد  
 شود با کیسه خالی روانه  
 پندام انداختن روزش شود شام  
 به دام او شد زیبا غزالی  
 فند صیدی بخون دل به دالمش  
 نماید بی نصیبی را بهانه  
 دلش نگرفته از هجران قراری  
 صیه روزی پیشان روزگاری  
 بود تاریخ تر روزش ز موی  
 شود سرگشته زان لبی جو همچوان

شود از گردش گینبی فرینش  
 که یابد با نگارش اتصالی  
 وصال نقد و وقت کامرانی  
 پشیمانی خورد تا در جهان هست  
 بزیبائی نخواهی بردن از راه  
 نباشی به ز دختر عم شاپور  
 وزو بیگانه گشت از آشنائی  
 بهم پیچیده همچون رشته شمع  
 بنابد شعله از بهر جدائی  
 به آن طرار تا رعنا چنین گفت  
 چه با شاپور کرد از هست و شهور

### حکایت

که ای صد لیلی از عشق تو مجنون  
 ز سودائی گرفت آذر بجانم  
 پی انجام کار و باز رفتم  
 که از هر زن هزاران راهزن داشت  
 بروی و مو همه روزان و شبان  
 همه خور طلعتان ماه سیما  
 کز ایشان رشک بد حور جنان را  
 به کمتر قیمتی بهر شکنجی  
 خرید از خرس بانان خرس چندی  
 رها کرد و بسوی شهر برگشت  
 کز آن سودا ندیدم جز زین سود  
 من از دنبال او گشتم روانه  
 بطور حیرت از من باز پرسید  
 بیان کن شرح حال خود گماهی  
 غریب مانده دور از شهر و خانه  
 درین کشور ندارم ره بهائی

به امیدی که روزی نازینش  
 پس از چندی که پیش آید و صالی  
 به امید وصال جاودانی  
 دهد آن ابله دیوانه از دست  
 مرا با صد فریب ای بهتر از ماه  
 وفا را بنشی از ثابت تر از حوز  
 که با شوهر نموده آن بیوفائی  
 حواسش در پریشان زانف او جمع  
 از آن شافل که یار بی وعائی  
 لب زبیا بشکر خنده بشکفت  
 که ای ملاح دختر عم شاپور

جوابش گفت ملاح جگر خون  
 گذر شد سوی آذر بجانم  
 بروزی جانب بازار رفتم  
 کسی دیدم که با خود چند زن داشت  
 همه حوری رخان غلمان غلامان  
 ز قند و خد همه رعنا و زیبا  
 ولی آن نوجوان آن گگرخان را  
 بداد آن موشان را با عزیزتری  
 چو زر بگرفت و داد از ناپسندی  
 پیرد آن خرس ها را جانب دشت  
 مرا از کرده او حیرت افزوده  
 چو بازرگان روان شد سوی خانه  
 مرا از پی چو بازرگان روان دید  
 که ای مرد غریب از من چه خواهی  
 بگشتم کای جوان مرد بیگانه  
 منم بی خانه بی آشنائی

اگر داری سر مسکین نوازی  
 فقیرم مقاسم زار و ذلیلیم  
 ترحم کورت بازرگان به حالیم  
 ز راه رافت و فرط قنوت  
 ندیدم آن جوان بیگانه خویش  
 حو با او مدتی دمساز گشتم  
 بگفتم کای جوانمرد خردمند  
 بمن یاری نمودی سخن برادر  
 که دارم از تو من مشکلی سؤالی  
 چو بشنیدم این سخن ندانم نامی  
 بگفت ای ز آن عبرت هنر آسان  
 بگفتم کای جوانمرد دلییران  
 تو با این دانش و عمل و کفایت  
 چرا دادی چنین زیبا جبینان  
 بکمتر قیمتی چون طفل نادان  
 چو آن کمتر بها ز آنها گرهنی  
 خریدی خرس چندی از بهاشان  
 بگفتم کای جوان با آنکه زین راز  
 تو چون در خانه من میبهدانی  
 ندارم چاره جز اطهار کردن  
 زبان کردند از بس بیوفائی  
 ولیکن دیده ام یاری بسیار  
 کنون که بخواستی ای صاحب هوش  
 دیار ما به گرجستان قرین است  
 جندال اندر میان ما و ایشان  
 بهم در دهمنی محسوب بودیم  
 چو چنگ اندر میان آبخاز میکرد  
 نه از قتل کسی نزارم خنجر بود